

# افسانه‌های ایرانی

جلد سوم

تألیف محمد قاسم زاده

۱۰۱

۱۰۵

۱۰۹

۱۱۳

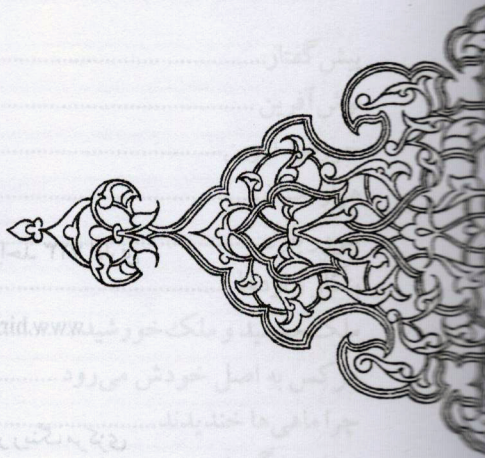
۱۱۵

۱۲۱

۱۲۵

۱۲۹

۱۳۱





### نوش آفرین

یکی بود، یکی نبود. زیر گنبد کبود، غیر از خدا هیچ کی نبود. در زمان‌های قدیم پادشاهی بود و این بابا سه تا پسر داشت به اسم ملک ابراهیم و ملک محمد و ملک اسماعیل. آن دو تا برادر از یک مادر بودند و ملک اسماعیل هم برادر ناتنی شان بود. روزی پادشاه هوس شکار کرد و با وزیر و وکیل و کله‌گنده‌های دربار و جمعی از لشکر راه افتاد و رفت به شکار. تازه گرم سوار کاری شده بودند که چشم پادشاه افتاد به آهوی خوش خط و خالی که تا آن روز نظیرش را ندیده بود. دستور داد آهو را دوره کنند، اما باید آهو را زنده بگیرند. از رو سر هر کس هم پرید و رفت جان و مالش را می‌گیرد. سر بازها رفتند و آهو را دوره کردند و خود پادشاه این وسط کمند به دستش گرفت و قاطی آنها شد. آهو دوروبرش را نگاه کرد و چرخی زد و یکهو خیز برداشت و از بالای سر پادشاه پرید و رفت. پادشاه گفت هیچ کی دنبالش نرود. خودش می‌رود و آهو را می‌گیرد. حالا پادشاه بدو، آهو بدو. هر دو می‌دویدند تا رسید به دره‌ای، میان دو کوه و آنجا پادشاه قصری دید که با بهشت پهلو می‌زد. آهو تا رسید رفت تو قصر و پادشاه هم پشت سرش رفت و از پله‌ها خودش را رساند به عمارت که آنجا آهو ایستاد و گردی را ریخت رو صورت پادشاه که دنیا را در نظرش تیره و تار کرد. پادشاه دید هیچ چیز و هیچ جایی را نمی‌بیند. آهو هم که به خواسته‌اش رسیده بود، چرخی زد و رفت تو.

از آن طرف آدم‌های همراه پادشاه دیدند شب شد و او برنگشت. به تکاپو افتادند و پسرهای عده‌ای را جلو انداختند و رد پادشاه را گرفتند و رفتند تا آنها هم رسیدند به همان دره و تا